

داستان شجاعان

جلد دوم



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

در جلد اول درمورد شجاعت چند نفر از شجاعان مطالبی عرضه گردید.
در این جلد دوم هم ادامه ان مطالب آورده شده است.

ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص (سوره
صف).....

خداوند کسانی را که مانند فولاد در صفهای محکم می جنگند را دوست
دارد.....

شجاعت و نترسیدن از ارزشهای مهم انسانی است که آثار مثبت مهمی
برای بشریت دارد و برای همین آثار مثبت هست که اسلام به شجاعت
فرمان داده و از ترسو بودن نهی کرده است.

ملتى كه شجاع باشند دچار ذلت و خوارى نمى گردند همانند ملت ايران
ولى مردمى كه ترسو باشند عزت و شرافت خود را برباد مى دهند مانند
مردم كوفه در هنگام قيام امام حسين عليه السلام

درباره ويژگى هاى مبلغين دين اسلام آمده است كه جز از خدا از كسى
نمى ترسند

الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَكَفَى بِاللَّهِ
حَسِيبًا) (احزاب ۳۹)

درباره اهل بيت (ع) امام سجاد (ع) فرمود:

خدا به ما اهل بيت شش چيز داده از جمله انها شجاعت هست

شجاعت نقش مهمى در انجام فريضه امر بمعروف و نهى از منكر

دارد. شجاعت نقش مهمى در قيام عليه ظالمين دارد. شجاعت نقش مهمى

در انجام فريضه جهاد دارد و اثار فراوان زيادى براى فرد و جامعه دارد.

در اين كتاب به داستان شجاعت چند نفر از شجاعان پرداخته شده است.

تابستان ۱۴۰۳-كرمانشاه

شجاعت و نیروی بازوی علی علیه السلام اظهر من الشمس بود و مخالفین و دشمنانش نیز او را بشجاعت میستودند، مشهور است که با دو انگشت سبابه و وسطی گردن خالد بن ولید را فشار داد بطوریکه خالد نعره زد و نزدیک بهلاکت بود. در غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله بسیار اتفاق افتاده بود که علی علیه السلام در مقابل دشمنان ایستادگی کرده بود و اگر آنحضرت نبود کار مسلمین یکسره میشد.

در قاموس زندگانی علی علیه السلام کلمه ترس معنی و مفهومی نداشت او نه از جنگ میترسید و نه از مرگ وحشت میکرد در سراسر زندگانی خود با مرگ و خطر هماغوش بود و بارها میفرمود: **و الله لابن ابيطالب**

آنس بالموت من الطفل بشدی امه - بخدا سوگند پسر ابیطالب بمرگ بیشتر از طفل شیر خوار به پستان مادرش مأنوس و مشتاق است...

در جنگ صفین بدون زره در میان دو لشکر میگشت، امام حسن علیه السلام عرض کرد این عمل در موقع جنگ بی احتیاطی است فرمود: **یا**

بنی ان اباک لا یبالی وقع علی الموت او وقع الموت علیه . (پسر جانم
پدرت باکی ندارد که رو بمرگ رود یا مرگ بسوی او آید.) عده‌ای از
یاران علی علیه السلام از این دلیری و بی باکی او احتیاط میکردند که
مبادا از طرف دشمن غافلگیر شود لذا نزد آنحضرت آمدند و عرض
کردند یا امیر المؤمنین شما در مواقع جنگ هیچگونه احتیاط نمیکنید و از
هیچ پیشامدی هراس ندارید در پاسخ آنان این رباعی را فرمود

ای یومی من الموت افر

یوم ما قدر ام یوم قدریوم ما قدر لا اخشی الوغا

یوم قد قدر لا یغنی الحذر...

شاعر فارسی زبان مضمون رباعی فوق را بفارسی چنین سروده است

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا هست روزی که قضا نیست.روزی که قضا هست کوشش

ندهد سود

روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست.....

کسی که پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم درباره اش فرمود
اگر مردم شرق و غرب در برابر علی علیه السلام بایستند، بر همه آنها «
غلبه می‌کند...

اما خود حضرت امیر می فرمود در جنگهای صدر اسلام هرگاه امر به ما
سخت می گشت ما به پیامبر پناه می بردیم... یعنی شجاع ترین انسان در
کره زمین رسول خدا(ص) بوده است و دومین نفر در شجاعت، حضرت
امیر(ع) بوده است. بعد امام حسن و امام حسین و حضرت عباس و....



صحنه‌ای از جنگ صفین

قوت قلب علی علیه السلام که از ایمان و یقین وی سرچشمه می‌گرفت، در هیچ بشری دیده نشده است. روزی در جنگ صفین ایشان به چهره خود نقاب زده و به صورت یک فرد ناشناس در جلو صفوف شامیان مبارز می‌طلبید. پس از آن که گروهی از مبارزان شام را به خاک هلاکت افکند، معاویه به عمرو عاص گفت: این شجاع قوی‌دل کیست؟

عمرو گفت: او یا عبدالله ابن عباس است و یا خود علی است. معاویه گفت چگونه می‌توان تشخیص داد؟

عمرو گفت: ابن عباس مرد شجاعی است، ولی در مقابل حمله عمومی سپاه به این انبوهی نمی‌تواند مقاومت کند. تمام سپاهیان را فرمان حمله بده که از جای بجنبند و به این جنگجو حمله کنند. اگر رو گرداند و فرار کرد ابن عباس است و اگر ثابت و پا بر جا ماند علی است، زیرا علی از تمام عرب اگر به مقابله اش برخیزند رو نمی‌گرداند چه رسد به سپاه تو. معاویه برای آزمایش، فرمان حمله عمومی داد و تمام سپاه او به حرکت در آمد. اما آن مبارز، چون کوه آهنین در جای خود ثابت و برقرار بود، آن گاه فهمیدند علی علیه السلام است که پیکار می‌کند، لذا فرمان عقب نشینی دادند.

یورش حیدر در بحبوحه جنگ جمل

در جنگ جمل هر دو لشکر روبه‌روی هم ایستادند و نیزه‌های آنها در قلب یکدیگر می‌نشست. هر سپاهی که آهنگ رفتن به سوی شتر عایشه را می‌کرد، کشته می‌شد. از صدای برهم خوردن شمشیرها، صدایی همچون صدای پتک به گوش می‌رسید. چون جنگ به اوج خود رسید، آن حضرت به تنهایی به طرف شتر، که با پارچه‌ای سبز پوشانده شده بود و مهاجرین و انصار گردش را گرفته و اطراف آن و فرزندانش

بودند، یورش برد. آن گاه بر آنان تاخت و بر قلب لشکریان جمل زد و با آنان در کار نبرد شد، سپس بازگشت و شمشیرش را که خم شده بود با زانویش راست کرد. یاران و پسرانش گفتند: ما به تو کمک خواهیم کرد. اما علی هیچ پاسخی به آنان نداد و حتی نگاهی به ایشان نکرد و آن گاه دوباره چون شیری ژیان، خروشید و برای بار دوم به تنهایی به خیل دشمن زد. مردان جنگی دشمن از ترس رویارویی با علی (ع) می‌گریختند و از چپ و راست او عقب می‌نشستند، تا آن که زمین از خون کشتگان، رنگین شد. آن حضرت دوباره به میان یاران خود بازگشت و شمشیرش را که خم شده بود، راست کرد و به پسرش محمد بن حنفیه فرمود: ای پسر حنفیه! در میدان نبرد چنین باید جنگ کرد. کسانی که در اطراف آنان بودند خطاب به امیر المؤمنین عرض کردند ای امیر المؤمنین! چه کسی خواهد توانست کاری را که تو می‌کنی، انجام دهد؟

شجاعت حسینی

حماسه امام حسین علیه السلام در جنگ صفین

امام حسین علیه السلام دلاور مردی بود که شجاعت و شهامتش دوست و دشمن را به حیرت آورده بود. حماسه آفرینیهای آن حضرت در جنگ های جمل و صفین و نهروان زبانزد خاص و عام بود. عبدالله بن قیس از دلاوریهای امام حسین علیه السلام در جنگ صفین چنین گزارش کرده است:

در نبرد صفین در میان لشکر علی علیه السلام و در رکاب آن حضرت بودم. ابویوب سلمی از فرماندهان معاویه به کمک نیروهای خود بر آب فرات مسلط شده و آن را به روی ما بست.

لشکریان علی علیه السلام از شدت عطش به آن حضرت شکایت کردند.
امیرالمؤمنین علیه السلام نیز برای بازپس گیری آب فرات عده ای را
فرستاد، اما آنان ناامید برگشتند.

مولای متقیان علیه السلام از گرفتاری پیش آمده به شدت ناراحت شد.
در آن حال امام حسین علیه السلام عرضه داشت: «امضی الیه یا ابتاه؟»
پدر جان! آیا من برای باز کردن راه آب بروم؟» علی علیه السلام فرمود:
«پسرم! برو.» حضرت سیدالشهداء علیه السلام به همراه عده ای به
نیروهای دشمن حمله کرده و آنان را از فرات دور ساخته و خیمه اش را
در کنار آب برافراشت و عده ای را برای حفاظت از آب گمارد.

آنگاه نزد پدر بزرگوارش آمد و پیروزی خویش را مژده داد. اما علی
علیه السلام از شنیدن بازگشائی راه آب به گریه افتاد. به امام گفته شد:
یا علی! این اولین پیروزی است که در این جنگ به برکت حسین علیه
السلام به دست آمد، چرا گریه می کنید؟! امام فرمود: بلی درست است،

اما من به یاد روز عاشورا افتادم که حسینم با لب تشنه به شهادت می
رسد. و از شدت ظلم اسب او شیهه می کشد و می گوید: ای وای از دست
امتی که فرزند دختر پیامبرشان را کشتند.^۱

وارث راستین پدر

سالار شهیدان وارث حقیقی شجاعت و رشادت پدر بزرگوارش علی علیه
السلام بود. آن مرد میدان جهاد و مبارزه روحیه مقاومت و شکست
ناپذیری خود را در نهج البلاغه چنین توصیف می کند: «و الله لو تظاهرت
العرب علی قتالی لما ولیت عنها، و لو امكنت الفرص من رقابها لسا رعت
الیها» [8] به خدا سوگند! اگر تمام عرب در نبرد با من پشت به پشت
یکدیگر دهند، از صحنه جنگ روی بر نمی گردانم و اگر فرصت باشد به
«پیکار همه آنها می شتابم

^۱ مدینه المعجز، ج 3، ص 139

در روز عاشورا امام حسین علیه السلام آنچنان شجاعانه می رزمید و با
دلی پر قوت؛ بی باکانه نیروی دشمن را تارومار می کرد که کسی را
یارای مقاومت در برابر آن حضرت نبود. او در حال مبارزه با رجزهای
شورآفرین خود شجاعت روحی و عظمت نفس و معرفت والای خویش
را نشان می داد. امام علیه السلام به راست و چپ لشکر حمله برده و می
فرمود:

اناالحسین بن علی

آلیت ان لا اثنی

احمی عیالات ابی

امضی علی دین النبی

من حسین فرزند علی هستم. سوگند خورده ام که در برابر ستمگران «
تسلیم نشوم. از خانواده پدرم حمایت می کنم. پیوسته بر طبق دین
». پیامبر حرکت خواهم کرد

یکی از فرماندهان نظامی یزید در مقابل امام قرار گرفت و گفت: ای پسر
علی! تا کجا می خواهی دشمنی خودت را با یزید ادامه دهی! امام حسین
علیه السلام فرمود: آیا من به جنگ شما آمده ام یا شما جنگ را بر من
تحمیل کرده اید؟! من راه را بر شما بسته ام، یا شما راه را به رویم بسته
اید؟! شما برادر و فرزندان مرا شهید کرده اید و حالا بین من و شما
شمشیر حکم فرماست

فرمانده یزیدی گستاخانه و با غرور تمام به امام گفت: حسین! زیاده
سخن نگو، نزدیک بیا تا شجاعت تو را ببینم! امام حسین علیه السلام با
غرشی رعدآسا به پیش رفت و شمشیر خویش را چنان بر گردن
فرمانده مغرور دشمن فرود آورد که سر او به کناری پرتاب شد. این

حرکت امام آن چنان اضطرابی در لشکر دشمن پدید آورد که «یزید ابطحی» از فرماندهان لشکر دشمن به کوفیان نهیب زد که: آیا این همه لشکر از برابر یک نفر می گریزد؟

یزید ابطحی برای تقویت روحیه لشکر قدم پیش نهاده و برای مبارزه با امام اعلام آمادگی کرد. سربازان دشمن از دیدن او که در شجاعت و نبردهای تن به تن معروف بود، خوشحال شدند. امام حسین علیه السلام به وی فرمود: آیا مرا می شناسی که اینگونه بی واهمه به میدان نبرد می آیی؟! یزید بدون اعتنا به سخن امام حمله را آغاز کرد، اما حضرت به او امان نداد و با دفع حمله وی چنان بر سرش کوبید که لاشه بی جانش بر زمین افتاد. [معالی السبطين، ج 2، ص 30]

هنگامی که عمر سعد شجاعت بی نظیر ابا عبدالله الحسین علیه السلام را مشاهده کرد - که چگونه از کشته ها پشته می ساخت و نیروهای دشمن را از هر سو به عقب می راند - احساس نمود که دیگر لشکر او در مقابل هجوم امام تاب مقاومت ندارند. به نیروهایش نهیب زد: «الویل لكم

اتدرون لمن تقاتلون؟ هذا ابن قتال العرب، فاحملوا عليه من كل جانب؛
وای بر شما، آیا می دانید با چه کسی می جنگید؟ این فرزند کشنده
«عرب است؛ پس از هر طرف بر او حمله کنید

بعد از این فرمان از سویی چهار هزار تیرانداز دشمن، حضرت
سیدالشهداء علیه السلام را آماج تیرهای خود قرار داده و آن حضرت را
تیرباران کردند و از سوی دیگر به سوی خیمه ها هجوم بردند. در این
حال سرور آزادگان فریاد برآورد: «یا شیعة آل ابی سفیان ان لم یکن
لکم دین و کنتم لا تخافون المعاد فکونوا احرارا فی دنیاکم؛ ای پیروان
خاندان ابی سفیان! اگر دین ندارید و از روز قیامت نمی هراسید، لااقل در
«زندگی آزادمرد باشید

شمر گفت: حسین! چه می گویی؟! امام فرمود: «انا الذی اقاتلکم و
تقاتلونی والنساء لیس علیهن جناح فامنعوا عتاتکم عن التعرض لحرمی
مادمت حیا من با شما می جنگم و شما با من نبرد می کنید، این زنان

گناهی ندارند؛ تا من زنده هستم از تعرض یاغیان‌تان به خانواده من
{جلوگیری نمایید.} [مناقب آل ابی طالب، ج 3، ص 258

حضرت مهدی علیه السلام با اشاره به رشادتهای امام حسین علیه السلام،
خطاب به آن حضرت می گوید: «فلما راوک ثابت الجاش غیر خائف و لا
خاش، نصبوا لک غوائل مکرهم و قاتلوک بکیدههم و شرهم» [المزار الکبیر،
محمد بن المشهدی، ص 503.]{ زمانی که لشکر کوفه تو را قویدل و نترس
و پرجرات یافتند [و توانائی جنگیدن مردانه با تو را در خود ندیدند]، دام
های [مرگ آفرین] مکرشان را بر سر راهت نهادند و با حيله و
» شرارتشان به مقابله با تو برخاستند

جوانمردی امام حسین(ع)

، روز عاشورا کسی به نام تمیم ابن قحطبه، از فرماندهان شجاع و قوی
شام بود، به میدان آمد و مبارز طلبید، خود امام حسین جلو رفت و
فرمود: ابن قحطبه من برای مبارزه با تو آمده ام. گفت: حسین برگرد، تو
فرزند پیامبری من دلم نمی خواهد کشته شوی همه یارانت کشته شده

اند - ظاهراً کسی دیگر نمانده بود - حسین تسلیم شو، اگر تو بجنگی
حریف این همه آدم که نمی شوی. شروع کرد به نصیحت کردن امام
حسین علیه السلام . پیش خودش می گفت تو بجنگی یا نجنگی نتیجه
این جنگ ظاهراً به نفع تو نیست، چون تو یک نفری. امام فرمودند: من
بجنگم و با عزت کشته شوم بهتر از این است که مثل یک آدم ذلیل
تسلیم شوم. من تسلیم نخواهم شد، حالا حضری با من مبارزه کنی؟
گفت: بله، وارد نبرد شدند در همان اولین نبرد امام علیه السلام ضربه
محکمی به پای تمیم زد، ابن قحطبه از اسب روی زمین افتاد و صدای ناله
اش بلند شد. - هر کجای دنیا باشد این جا از نظر نظامی اجازه می دهند
که تیر خلاص بزنی، کسی که آمده جلویت جنگیده، حالا روی زمین
افتاده، شمشیر بزن و کارش را تمام کن - اما امام آمد بالای سرش، دید
دارد التماس می کند، فرمود: چیست ابن قحطبه؟ می خواهم بگویم قبیله
ات بیایند تو را ببرند؟ گفت: بله آقا، لطف کنید مرا نکشید، بگویید مرا
ببرند. امام فریاد زد: بیایید فرمانده تان ابن قحطبه را ببرید. همشهری
ها و رفقایش آمدند زیر بغل هایش را گرفتند و با پای مجروح او را
بردند. این شجاعت با مروت است، این شجاعت با جوانمردی است، این

شجاعت با ایثار است، این شجاعت با از خودگذشتگی است. او فقط به
نتیجهٔ جنگ نمی اندیشد

شجاعت زینبی

زینب(س) که در خانواده شجاعان تربیت شده است، از شجاعت حیدری بهره مند است. او به «لبوه الهاشمیه ؛ شیر زن هاشمی» لقب گرفته است و چون مردان بر سر دشمن فریاد می زند، توییخشان می کند، تحقیرشان می کند، و از کسی هراسی به دل ندارد. او از برق شمشیر خون چکان آدمکشان واهمه ندارد، در آن روز فراموش نشدنی، در میان آن همه شمشیر و آن همه کشته فریاد می زند که آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟ در مجلس ابن زیاد، بدون توجه به قدرت ظاهری او گوشه ای می نشیند و با بی اعتنایی به سؤالات او تحقیرش می کند، او را «فاسق» و «فاجر» معرفی می کند و می گوید

الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه وآله و طهرنا من
الرجس تطهیراً و انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر و هو غیرنا ()؛ سپاس

خدای را که ما را با نبوت حضرت محمد صلی الله علیه وآله گرامی داشت، و از پلیدی‌ها پاک نمود. همانا فقط فاسق رسوا می‌شود، و بدکار «دروغ می‌گوید، و او غیر ما می‌باشد

و همچنین در مقابل یزید و دهن کجی‌ها و بد زبانی‌های او، شجاعت حیدری را به نمایش گذارده، چنین می‌گوید: «لئن جرت علی الدواهی مخاطبتک انی لاستصغر قدرک واستعظم تقریعک واستکبر توییخک)؛ اگر فشارهای روزگار مرا به سخن گفتن با تو واداشته [بدان که] قدر و ارزش تو در نزد من ناچیز است، ولیکن سرزنش تو را بزرگ شمرده و «توییخ کردن تو را بزرگ می‌دانم

صدای زنده علی به صوت دلپذیر تو

اسیر شام بودی و یزید شد اسیر تو

سخنرانی شجاعانه زینب کبری(س) در مجلس یزید ملعون

در مجلس یزید نیز حضرت زینب خطبه‌ای روشن گرانه و رسواکننده خواند و به زنده بودن شهید و تداوم مسیر حق اشاره کرد. در منابع آمده

است وقتی اهل بیت امام حسین علیه السلام را وارد مجلس یزید کردند،
یزید سر امام حسین علیه السلام را در برابر خود گذاشت، حضرت زینب
سلام الله علیها وقتی سر برادر را دید ناله‌ای جانسوز سرداد و صدا زد ای
...حسین، ای حبیب رسول خدا، ای فرزند مکه و منی

راوی می‌گوید: به خدا قسم هر که در مجلس بود به گریه افتاد

در همین مجلس یزید با چوب خیزران بر دندان‌های امام حسین علیه
السلام می‌زد و اشعاری می‌خواند. زینب سلام الله علیها برخاست و
خطبه‌ای خواند که موجبات رسوایی یزید را فراهم کرد. در بخشی از این
خطبه آمده است:

سرانجام کار آن‌ها که بد عمل کردند به جایی رسید که آیات ...»
خداوند را دروغ شمردند و بدان‌ها استهزا می‌کردند. ای یزید! آیا گمان
کرده‌ای از این که ما را گرفتار ساختی و به صورت اسیر در این شهر و
آن شهر گرداندی، این کارها سبب بی‌مقداری ما و دلیل قدرت‌مندی تو

خواهد بود و خداوند مدد کار توست؟! ... مگر فراموش کردی که
خداوند فرمود: «کافران نپندارند مهلتی که به آنان داده شده به سودشان
خواهد بود، بلکه به آن‌ها فرصت می‌دهیم تا بر گناه خویش بیفزایند و با
رسوایی، به کام عذاب خوارکننده وارد شوند!... ای یزید! این
جنایت‌های عظیم را انجام داده‌ای، آنگاه بدون این که خود را گناهکار
بدانی یا جنایت خود را بزرگ بشماری، می‌گویی: «ای کاش پدران من
بودند و فریاد می‌کردند: ای یزید! دست تو شل مباد؟» آن وقت چوب
خیزران بر لب و دندان سید جوانان اهل بهشت می‌کوبی؟!... ای یزید! با
این جنایت عظیم، جز پوست و گوشت خود را پاره نکردی و بزودی بر
پیغمبر صلی الله علیه و آله وارد می‌شوی. باید پاسخ خون‌های فرزندان او
را بدهی و حرمتی را که از اهل بیت و پاره تن او شکسته‌ای پاسخ گو
باشی... ای یزید! حال هر چه در توان داری و هر فریبی که می‌توانی
انجام بده و در این راه کوشش خود را بکار گیر. به خدا سوگند. تو
نمی‌توانی نام و وحی ما را خاموش سازی، و از این راه به آرزوی دلت
«برسی، این ننگ و عار را هم نمی‌توانی از دامن خود شستشو دهی

حضرت زینب سلام الله علیها در این خطبه‌ی شجاعانه، جنایت‌های یزید را آشکار و او را رسوا کرد. زینب برای همیشه نام و یاد امام حسین علیه السلام و نهضت آن حضرت را زنده کرد.

خطبه زینب اگر در سفر شام نبود از فداکاری شاه شهدا نام نبود
..نه همین نام نبود از شه گلگون کفن عناثر از مکتب ارزنده اسلام نبود

شهید «مرتضی جاویدی» معروف به «اشلو» تنها فرماندهی که امام خمینی
پیشانی‌اش را بوسید،

«شهید» مرتضی جاویدی

متولد : 1337

محل تولد : روستای جلیان شهرستان فسا استان فارس

سال ازدواج : 1360

تعداد فرزندان : دو دختر

آخرین عملیات : کربلای 5

محل شهادت : شلمچه 8/11/65

مرتضی جاویدی «بین عراقی‌ها معروف شده بود به اشلو»

از بس که خودش را به سنگرهایشان می‌رسانده و به عربی باهاشان
صحبت می‌کرده و می‌گفته

اشلونک؟» یعنی حالت چطوره؟! داخل کیفش یک دست لباس نظامی «
!عراقی بود. پر از جای ترکش و خون خشک
«این به چه درد تو می‌خورد، نجس است»

گفت

«من با این لباس، کارهای بزرگ انجام می‌دهم»

عکسی را نشان داد که با لباس و کلاه عراقی در یک جیب غنیمتی
نشسته بود.

تعریف می‌کرد

من با همین لباس چند بار به داخل عراقی‌ها رفتم و با آنها نان و ماست «
خوردیم! با این جیب هم با بچه‌ها در منطقه گشت می‌زنیم. این جیب را
«!هم از خودشان گرفتم»

بعد که می‌رفته، می‌فهمیده‌اند از نیروهای ایرانی بوده و خودش را عراقی جا زده که از آن‌ها اطلاعات منطقه را بگیرد.

از طرف ستاد فرماندهی جنگ عراق برای سرش جایزه گذاشته بودند.

آنها هر چند وقت یکبار در رادیویشان بلوف می‌زدند که «اشلو» را کشته‌ایم. اشلو مخفف «ان شی لونک» بود، به معنی حال و روزت چطور است؟

نفر بودند که تپه «بردزرد» را فتح کردند. کار سختی نبود، اسیر هم 400 گرفتند اما سختی کار تازه بعد از مستقر شدن گردان فجر روی تپه شروع شد.

عراق نمی‌خواست تپه را از دست بدهد، اما بچه‌های گردان فجر مقاومت کردند، آن هم بدون آب و غذا. چهار الی پنج روز مقاومت کردند تا نیروی کمکی رسید و تپه حفظ شد.

اما دیگر خبری از گردان فجر نبود؛ گردان شده بود گروهان و کم کم گروهان هم شده بود دسته؛ آخر از 400 نفر فقط 18 نفر مانده بودند آنقدر شهید زیاد شده بود، که می گفتند تعداد اسرای عراقی از تعداد رزمنده های ایرانی بیشتر شده است

گردان رفته بود و دسته برگشته بود، بله باورش سخته اما مرتضی جاویدی در عملیاتی سخت و طاقت فرسا به نام والفجر 2، در منطقه عملیاتی حاج عمران، به همراه نیروهایش در محاصره ی دشمن مقاومت جانانه ای کرد

در حالی که 4 شب و 3 روز در 40 کیلومتری خاک عراق با دشمن درگیر بودند، وقتی فرمانده وقت سپاه به او اجازه عقب عقب نشینی می دهد، او پشت بیسیم می گوید که قصه احد در تاریخ برای بار دیگر تکرار نخواهد شد و ما تنگه را ترک نمی کنیم، به همین علت او را به عنوان سردار احد هم می شناسند

بعد از عملیات والفجر ۲ فرماندهان جنگ به محضر امام خمینی می‌روند

محسن رضایی و صیادشیرازی گزارشی از عملیات می‌دهند و به رشادت و قابلیت مرتضی جاویدی و نیروهایش اشاره می‌کنند

امام خمینی با شنیدن سخنان صیاد از جا برمی‌خیزد و تمام قد می‌ایستد و شهید جاویدی را در بغل می‌گیرد

همه نگاه‌ها به امام بود و لب‌هایی که بر پیشانی مرتضی می‌نشیند و مرتضی در حالی که اشک می‌ریخته است، شروع به بوسیدن دست و بازو و صورت امام می‌کند

در یک عملیات شهید مرتضی، شهید حاج قاسم سلیمانی و نیروهایش که در محاصره نیروی عراقی بودند نجات می‌دهد از فرماندهی کل دستور می‌رسد که گردان حاج قاسم سلیمانی در حال اسارت و محاصره شدید نیروهای عراقی هستند و دستور می‌رسد نیروی زبده و شجاع گردان فجر به فرماندهی جوان فسایی شهید مرتضی جاویدی عملیات نجات را

انجام دهد که در ناباوری گردان فجر حاج قاسم و نیروهایش را از اسارت و محاصره عراقی ها آزاد می کند که فرماندهان جبهه از این عمل گردان تکاور فجر مبهوت می شوند حاج قاسم سلیمانی همیشه از شهید مرتضی جاویدی یاد می کرد و خوش فکری و شجاعت او را می ستود.

به عنوان حسن ختام از دستنوشته های شهید جاویدی آورده میشود:

نمیدانم من چکار کرده‌ام که شهید نمیشوم ((

شاید قلبم سیاه است. خدا رحمت کند حاج مجیده ستوده را ،

وقتی باهم صحبت میکردیم می گفتیم اگر جنگ تمام شود ما زنده باشیم چکار کنیم ؟

...واقعا نمی شود زندگی کرد و به صورت خانواده های شهدا نگاه کرد

واین جاست که ما و جاماندگان از قافله نور باید بگوییم

((.خوشابه حال آنان که با شهادت رفتند

□ □ □ □ □ □ □ □

ادای احترام»

«شهید صیاد شیرازی* به اشلو

شهید صیاد شیرازی* در یکی از سفرهایش به شیراز، سراغ مزار

.مرتضی* را می گیرد

تا می رسد به شهر

*فسا

بعد روستای جلیان. همراهان صیاد می گویند از فاصله ی 50 متری مزار،

.از ماشین پیاده می شود

لباسش را مرتب می کند و با احترام کامل نظامی با قدم آهسته به سمت

مزار می رود و آنجا دست راست را به گوشه ی کلاه نظامی می چسباند و

فاتحه می خواند و هرچه بچه های سپاه فسا که از حضورش خبردار شده

بودند از او می خواهند ناهار را آنجا بماند، می گوید من در ماموریتم و

فقط به احترام مردی که امام به پیشانی‌اش بوسه زد، به اینجا آمده‌ام و

باید بروم

سخنرانی مهندس بازرگان برا روحانیون

اوایل انقلاب مهندس بازرگان برای روحانیون در مدرسه فیضیه سخنرانی کرد و گفت حالا که انقلاب پیروز شده شما دیگر به حوزه ها و مساجد برگردید و کار را به ما سیاسیون بسپارید!و...

در این موقع ایه الله موسوی تبریزی در حالیکه استین هایش را بالا می زد تا بر گوش بارگان سیلی بنوازد از اخر جمعیت بطرف بازرگان آمد و گفت این سخنان خلاف اسلام است خلاف نظر امام است و...خواست به گوش بازرگان سیلی بزند نگذاشتند...

فردا وقتی گزارش این کار را به امام دادند از شجاعت موسوی تبریزی خوشحال شدند.

درشکه ایستاد و ایه الله کاشانی به گوش افسر سیلی زد...

یکی از بزرگان قم نقل کرده است

من مدت دوازده سال از قم به تهران رفتم تا آنکه یک کار ضروری
برایم پیدا شد

. که ناچار شدم به تهران بروم

در آن ایام رضاشاه قلدر دستور کشف حجاب را داده بود و مأمورین این
دستور را با شدت اجرا می کردند . من در تهران در یکی از خیابانها
می رفتم دیدم زنی با چادر می رود تا چشم یکی از افسران به آن زن
افتاد با شدت یک سیلی به او زد و چادر را از سرش کشید به طوری که
. من وحشت زده شدم

ناگهان دیدم یک کالسکه در همانجا ایستاد و مرحوم سید ابوالقاسم
کاشانی از آن پیاده شد و از پشت سر یک سیلی محکم به آن افسر زده
و او را به لرزش درآورد باز سوار کالسکه شده رفت آن افسر مانند

کسی که استخوانی در گلویش گیر کند دیگر نتوانست کلمه‌ای حرف
بزند

شجاعت این طلبه در نهی از منکر

حجت الاسلام فرزاد فروزش امام جماعت دانشگاه علوم پزشکی تهران که شب گذشته برای نجات یک دختر جوان از چنگال ۲ نفر از اراذل و اوباش از جان گذشتگی کرده و هم‌اکنون در پی نجات دادن این دختر، در آستانه ناینبایی چشم راست خود قرار گرفته است، در بخش اورژانس بیمارستان فارابی تهران و در حالی که خون چشم وی تمام لباس‌های وی را پوشانده بود، در تشریح این واقعه به خبرنگار خبرگزاری فارس گفت: ساعت ۲۲ شب سه‌شنبه در خیابان شریعتی، پائین‌تر از خیابان ملک به همراه ۲ نفر همراه داخل خودروی خود در حال عبور بودیم که ناگهان صدای فریادهای دختر جوان را شنیدیم.

وی افزود: بلافاصله پس از شنیدن این فریادها به سمت صدا حرکت کرده و مشاهده کردیم که ۲ نفر از اراذل و اوباش سوار بر یک موتور برای ربایش یک دختر جوان اقدام کرده‌اند. این اراذل و اوباش قصد

داشتند به زور، دختر جوان را سوار بر موتور کرده و با خود ببرند اما این دختر با فریادهای خود درخواست کمک کرده و از سوار شدن خودداری می کرد و ۲ پسر جوان نیز وی را ضرب و شتم کرده و مورد هتاکی قرار می دادند.

حجت الاسلام فروزش ادامه داد: با مشاهده این صحنه برای نجات دادن دختر به سمت اراذل و اوباش مهاجم یورش بردیم، اما با مقاومت این مهاجمان روبرو شده و درگیر شدیم. در هنگام درگیری، یکی از آنها که شیشه نوشابه ای در دست داشت، این شیشه را با زدن به بدنه موتور شکست و سپس با آن چندین ضربه به چشم راست من وارد کرد... شجاعت این طلبه قابل تحسین می باشد.

شجاعت شهید مطهری در اوایل طلبگی

مرتضی تازه هجده سالش شده بود. البته معمم هم بود. رفته بود فریمان دیداری تازه کند.

در همان ایام در کلات حاجی رستم استوار یک پاسگاه مسئله ناموسی ایجاد کرده بود. عده ای داشتند می رفتند تا تذکرش دهند. مرتضی هم با آنها همراه شد.

... استوار با شنیدن حرف بزرگ تر جمع گفت: چه غلط

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرتضی با یک سیلی ابدار دهان استوار را بست^۲

۲+.

کتاب مرتضی مطهری؛ نگاهی به زندگی و مبارزات استاد شهید مطهری، نویسنده: میثم محسنی، ناشر: میراث اهل قلم،

نوبت چاپ: هفتم؛ بهار ۱۳۹۱؛ صفحه ۲۱۰

شجاعت عجیب این شهید...

شهید سید محمد زینال حسینی فرمانده گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) پیرامون شهادت هم‌رزم دیگرش به نام شهید حاج قاسم اصغری روایت کرده است: در عملیات خیبر در محدوده عملیات تیپ سیدالشهدا(ع) به علت فشار بیش از حد دشمن و بمباران شیمیایی وسیع مجبور به عقب نشینی شدیم.

تعداد زیادی از مجروحین و شهدا در منطقه رها شده بودند و به علت اینکه منطقه درگیری چندین بار بین ما و دشمن دست به دست شد بدن شهدای ما و اجساد دشمن کنار هم افتاده بود و مشکل بود که در تاریکی شب بتوانیم بدن‌ها را شناسایی و به عقب منتقل کنیم. قاسم پیش من آمد و گفت: «آقاسید به من یک تعداد سربند بدید. من به تنهایی در روز خودم رو به پد (منظور پد شرقی جزیره جنوبی) می‌رسونم و شهدا رو شناسایی می‌کنم و کنار جاده می‌کشم و یک سربند به بازوی اونها

می‌بندم و هوا که تاریک شد بچه‌های تعاون با ماشین شهدا رو از منطقه
«دید دشمن تخلیه کنند»

اما من باور نمی‌کردم او اهل یک چنین جسارتی باشد. او اصرار کرد و
یک چند متری روی پد جلو میره و «:من هم قبول کردم. با خودم گفتم
چند تا گلوله کنارش می‌خوره و برمی‌گردد.» اما قاسم رفت و بعد از چند
ساعت برگشت. پرسیدم: «چه کردی؟» گفت: «شهدا رو شناسایی کردم و
کنار جاده کشیدم. به بچه‌های تعاون بگو هوا که تاریک شد وارد منطقه
«شوند و هر بدنی که سربند داره عقب بکشند»

من ابتدا باور نکردم اما صبح بچه‌های تعاون آمدند و گفتند: «آقا سید، ما
تا چند متری دشمن رفتیم و شهدایی که با سربند مشخص شده بودند به
عقب آوردیم. جلوتر ترسیدیم بریم. اما فکر می‌کنم بچه‌های شما از
دشمن هم عبور کردند.» من با این صحبت بچه‌های تعاون خیلی احساس
غرور کردم و با خودم گفتم خدا چه گوهری به گردان ما داده که در
سختی‌های عملیات می‌تواند کمک ما باشد^۳

³ <https://www.khabaronline.ir/news/1322578/%D9%85%D8%A7%D8%AC%D8%B1%D8%A7%DB%8C-%D8%B4%D8%AC%D8%A7%D8%B9%D8%AA-%D8%A8%D8%A7%D9%88%D8%B1%D9%86%DA%A9%D8%B1%D8%AF%D9%86%DB%8C-%DB%8C%DA%A9-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF>

سردار شهید « محمد بروجردی » شجاعت و اعتماد به نفس بسیار عجیبی داشت . هنگامی که روستای زلان در جوانرود به طور کامل در اختیار ضدانقلاب بود ، یک بار یکی از آنها پیغام داده بود ما حاضر هستیم جزو پیشمرگان شما بشویم، مشروط بر اینکه یکی از مسؤولین سپاه بیاید و با ما مذاکره کند . محمد تا این پیام را شنید با شهادت هرچه تمام به همراه چند نفر از بچه ها و تنها با یک اسلحه کلت کمری آن مسیر را طی کرد و به روستایی وارد شد که مملو از نیروهای ضد انقلاب بود . آنها که ذهنیت دیگری از سپاه داشتند ، با دیدن سادگی و صداقت او همگی با شرمندگی اسلحه هایشان را زمین گذاشتند و تسلیم شدند و اکثر آنها به پیشمرگان کرد مسلمان پیوستند.

برگرفته از کتاب فرمانده من

سال 62 یکی از فرماندهان حزب منحل ه کومله به سپاه میاندوآب نامه ای به این مضمون نوشته بود: «ما در فلان مقر هستیم . اگر قدرت دارید «.بیایید و با ما بجنگید

حدود عصر بود که برادران واحد اطلاعات عملیات سپاه نامه را به شهید کاوه دادند . او پس از اطلاع از متن نامه ضدانقلاب در کمتر از دو ساعت تمام یگانها را آماده و طی عملیاتی آنان را از پای درآورد . در حالی که خود پیشاپیش نیروهای عمل کننده مثل شیر می غرید و مبارزه می کرد

یکی از همزمان سردار شهید «محمود کاوه» فرمانده شجاع لشکر ویژه شهدا، پیام انقلاب

درسی که شهید آبشناسان به صدام داد

مردم دشت عباس به او لقب «شیر صحرا» داده بودند. این لقب برای او چنان با مسما بود که رادیوهای دشمن هم با این لقب از او نام می‌بردند.

فرمانده رشید لشکر ۲۶ نوه‌د (نیروی ویژه هواپرد) تیمسار سرلشگر شهید حسن آبشناسانکه نامش لرزه بر پشت دشمن می‌انداخت و جسارتش شهره خاص و عام بود. فرمانده شهیدی که با وجود خلق حماسه‌های بسیار، آن چنان که شایسته اوست به نسل امروز معرفی نشده است.

توانایی خیره‌کننده‌ای در فنون نظامی و شگردهای رزمی داشت. فرمانده نظامی که دانش و توان انسانی‌اش رشک‌برانگیز بود... کسی که شخص «صدام حسین» برای سرش جایزه تعیین کرده بود.

در روزهایی که عراق اکثر شهرهای ایران را موشک باران می کرد، این فرمانده شجاع ایرانی نامه ای به صدام نوشت: «اگر جناب صدام حسین ژنرال است و فنون نظامی را خوب می داند و نظریه پرداز جنگی است، پس به راحتی می تواند در دشت عباس با من و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه ای که می پسندد، بجنگد؛ نه این که با بمب افکن های اهدایی شوروی محله های مسکونی و بی دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد».

سردار شهید حسن پور

رضا حسن پور پس از پیروزی انقلاب اسلامی در تهران با کمیته انقلاب اسلامی همکاری می کرد و در مبارزه با عوامل ضدانقلاب به فعالیت می پرداخت. پس از چند ماه فعالیت در تهران، دوباره به شهر قزوین بازگشت و در سال ۱۳۵۸ به دنبال تحرکات گروهک های ضدانقلاب در استان کردستان، همراه یک گروه، راهی این استان شد و با شهامت و شجاعت در سرکوبی ضدانقلاب شرکت کرد. روزها به مبارزه و مقابله با ضدانقلاب مشغول بود و شب ها هم برای حفظ امنیت شهر، به گشت زنی در سطح شهر می پرداخت.

در پایان سال ۱۳۵۸ به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهر قزوین درآمد و خود را وقف حفاظت از دستاوردهای انقلاب اسلامی کرد. او در سال ۱۳۵۹ طی مأموریتی، به عنوان فرمانده یک گروه، به قصر شیرین اعزام و در آنجا به مقابله با منافقین و نیروهای عراق مشغول شد.

مدتی نیز در قزوین، به دنبال قیام مسلحانه منافقین، به مقابله با این گروهک تروریستی اقدام و در شهر قزوین، تعدادی از آنان را دستگیر کرد.

حسن پور که پیش از شروع جنگ تحمیلی، در منطقه غرب، در حال مبارزه با ضدانقلاب بود با شروع جنگ بلافاصله خود را به پیشتازان مبارزه با دشمن رساند. وی مدتی در گیلانغرب و سرپل ذهاب جنگید و به عنوان مسئول گروه، رشادت‌های فراوانی از خود نشان داد. پس از آن، مدت ۶ ماه از اوایل سال ۱۳۶۰ به سرپرستی یک گروه ۴۰ نفره از قزوین به منطقه میمک اعزام شد. در طول این مدت، با توان بالای رزمی، در آزادسازی ارتفاعات میمک شرکت و باشهامت تمام در شناسایی منطقه، تا عمق دشمن نفوذ کرد.

حسن پور پس از مدتی، برای گذراندن یک دوره آموزش تخصصی به تهران رفت. پس از فراگرفتن آموزش، به جبهه‌های جنوب اعزام شد.

وی در عملیات فتح المبین به عنوان فرمانده گردان در عملیات شرکت کرد. در این عملیات، از ناحیه سر و پهلو مجروح شد و با همان حالت، به اسارت نیروهای عراقی درآمد. اما پس از کامل شدن حلقه محاصره دشمن، نیروهای عراقی به اسارت رزمندگان درآمدند و رضا هم از چنگ آنان آزاد شد اما یک هفته بیشتر در پشت جبهه نماند و هنوز کاملاً سلامتی‌اش را بازیافته بود که به جبهه بازگشت؛ او با مسئولیت فرمانده گردان در عملیات رمضان حضور یافت و حماسه آفرید.

حسن‌پور در عملیات بیت‌المقدس نیز به عنوان فرمانده گردان وارد عمل شد. وی سال ۱۳۶۱ به عنوان فرمانده تیپ الهادی منصوب و با همین مسئولیت در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد. در این عملیات، هنگام فرماندهی نیروها مجروح شد، ولی دست از هدایت نیروها نکشید. او اوج رشادت و توانمندی و مدیریت نظامی خود را در این عملیات به

نمایش گذاشت؛ از این رو، از سوی فرمانده لشکر ۱۷ به عنوان قائم مقام
لشکر برگزیده شد.

حسن پور، به عنوان جانشین و قائم مقام لشکر در چندین عملیات، از جمله
عملیات والفجر ۳ و ۴ شرکت کرد.

حسن پور در عملیات خیبر و هنگام هدایت نیروهای لشکر، مجروح شد
و پس از یک هفته بستری شدن در بیمارستان، به سرعت خودش را به
ادامه عملیات رساند.

سرانجام در عملیات خیبر به عنوان قائم مقام لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب
و روز ۱۴ اسفندماه ۱۳۶۲ در جزیره مجنون بر اثر اصابت تیر به سرش،
به شهادت رسید.

حسن پور در وصیت نامه اش می نویسد: سلام بر مردم همیشه بیدار و
هشیار و خنثی کننده نیرنگ منافقان و کفار و مشرکین؛ سلام بر مردمی
که همیشه به یاد خدا و همیشه به یاد رزمندگان جبهه های جنگ حق
علیه باطل هستند. من به نوبه ُ خود نمی دانم که چگونه از شما تشکر
کنم. نمی دانم چگونه این بخشش و ایثار شما را جبران کنم و نمی دانم
چگونه پس از برگشت از جبهه در میان شما سربلند کنم؛ چراکه تابه حال
آن طوری که سربازان امام حسین (ع) برای اسلام کار کردند، من کار
نکردم و هیچ کاری نیز از دستم بر نمی آید، جز این که دعا کنم. خدایا!
مرا نزد امام مهدی (عج) و نایب بر حقش امام خمینی و این مردم فداکار
و با ایثار، روسیاه مگردان. ای خدا! دیگر بیش از این خجالتم مده که
گوش هایم توانایی شنیدن این را ندارد که بشنود یک پیرزن هشت عدد
تخم مرغ خانه اش را - که همه چیز خانه اش است - برای رزمندگان به
جبهه فرستاده است.

شهید حسن پور از نگاه هم‌زمان و دوستان

سردار عبدالله عراقی که در زمان دفاع مقدس از نیروهای تحت امر سردار رضا حسن پور بوده از او به عنوان فرمانده دلاوری که بر دل‌ها نفوذ داشته، یاد کرده و گفته است: تاکنون هر وقت که صحبت از شهدا شده، فکر می‌کنند شهدا فرشته‌هایی بوده‌اند که فقط نماز می‌خواندند، در حالی که امثال شهید حسن پورها، نیروهای توانمند و خلاق بودند که با دست خالی و خلاقیت‌های خود، ابتکار عمل را از دشمن گرفته و بر آن‌ها غلبه داشتند.

سردار مهدی صباغ از سال ۶۰ و اینکه برای نخستین بار در دادگاه انقلاب اسلامی با شهید رضا حسن پور آشنا شده گفته است: نخستین بار بود که رضا را در دادگاه انقلاب می‌دیدم. او که در آن زمان مشغول آموزش داوطلبان حضور در جبهه‌ها در لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود از من خواست تا با او در آموزش نیروها کمک کنم و من هم با خدا حافظی

از دادگاه انقلاب، همراه او شدم که پس از برگزاری یک دوره ۴۰ روزه، برای اولین بار از پادگان امام حسین علیه السلام، عازم جبهه ها شدیم.

وی که در عملیات خیبر دوشادوش شهید حسن پور شاهد پیروزی رزمندگان اسلام در این عملیات بوده؛ گفت: عملیات خیبر در نیمه های راه بود که به دلیل مشکلات نفوذ در دشمن، به بن بست رسیده و نه تنها رزمندگان، بلکه سردار مهدی زین الدین، فرمانده لشکر علی ابن ابیطالب (ع) نیز از ادامه ُ راه ناامید شده بودند، اما سردار رضا حسن پور با ابتکار عمل و شجاعت مثال زدنی اش و با یاران اندک خود موفق به گشودن معبری شدند که راه نفوذ در جزیره مجنون هموار شده و در کمال ناباوری فرماندهان ارشد عملیات، وی به عنوان فاتح خیبر وارد جزیره مجنون شد.

زنده باد مدرس

در جریان استیضاح دولت از سوی مدرس، روزی «رضاخان پالانی» برای پاسخ گویی به مجلس آمد و پیش از تشکیل جلسه، در ایوان ایستاد تا صدای «زنده باد» و «مرده باد» مزدوران خود را بشنود. در همین زمان، مدرس سر رسید. مأموران فریاد زدند: «زنده باد سردار سپه». مدرس با بی اعتنایی به راه خود ادامه داد. مزدوران دوباره فریاد زدند: «مرده باد مدرس». در این هنگام، مدرس متوجه مردم در اطراف مجلس شد و عصا را رو به آنها کرد و گفت: مردم بگویید: «زنده باد مدرس». همه فریاد زدند: «زنده باد مدرس». دوباره رو به جمعیت کرد و گفت: مردم بگویید: «مرده باد سردار سپه». همه فریاد کشیدند: «مرده باد سردار سپه».

سپس از پله های مجلس بالا رفت و در بالکن، یقه سردار سپه را گرفت، رو به مردم کرد و گفت: بگویید: «صد بار مرده باد سردار سپه» «صد بار زنده باد مدرس». جمعیت از رشادت و دلیری سید به هیجان

آمده، همان‌طور فریاد زدند: «صد بار مرده باد سردار سپه، صد بار زنده باد مدرس.» به سبب این حرکت سید، سردار سپه با خشم از مجلس بیرون رفت. (حکایت‌هایی از زبان سرخ شهید سید حسن مدرس، ص 25.)

نَسِیْبَه زَنی قَهْرمان

نَسِیْبَه، دختر یکی از یاران پیامبر، هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد در صحنه احد با شوهر و دو فرزندش دوشادوش یکدیگر بجنگند و از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) دفاع کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده

بود، برای آنکه در میدان جنگ به مجروحان آب برساند. او نوارهای پارچه‌ای نیز همراه آورده بود تا زخم‌های مجروحان را ببندد.

مسلمانان در آغاز مبارزه، شکست عظیمی به دشمن وارد کردند، ولی طولی نکشید بر اثر غفلت عده‌ای، دشمن بر اوضاع چیره شد و عده زیادی از مسلمانان از اطراف رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) پراکنده شدند. نسیبه به محض اینکه وضع را چنین دید، مشک آب را به سویی انداخت و شمشیر به دست گرفت و گاهی نیز با تیر و کمان در کارزار می‌جنگید. ناگهان متوجه یکی از سپاهیان دشمن شد که با فریاد، هم‌زمانش را از غیبت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) آگاه و آنها را تحریک به مبارزه می‌کند. نسیبه بی‌درنگ خود را به او رساند و چندین ضربه بر او وارد کرد. او نیز ضربه محکمی بر شانه نسیبه زد که تا سال‌ها بعد نیز اثر این ضربه، او را آزار می‌داد. در این بین، نسیبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته است. فوری با تکه پارچه‌هایی که آورده بود، زخم پسرش را بست.

رسول اکرم(صلی الله علیه و آله و سلّم) از مشاهده شهادت این زن،
لبخند بر لبانش نشست. همین که نسیبه زخم فرزند را بست، به او گفت:
فرزندم! زود حرکت کن و مہیای جنگیدن باش. در همین هنگام، پیامبر،
ضارب فرزند را به نسیبه نشان داد و گفت: او پسرت را زخمی کرد.
نسیبه با شهادتی مثال‌زدنی به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق پای
او نواخت و او را نقش زمین کرد. رسول اکرم(صلی الله علیه و آله و
سلّم) فرمود: خوب انتقام خویش را گرفتی، خدا را شکر که به تو
پیروزی بخشید و چشمت را روشن کرد.(مرتضی مطهری، داستان
(.راستان، دفتر انتشارات اسلامی، 1362، ص 128)

دانش آموز شجاع

دانش آموز دبستان امام خمینی (ره) شهر طسوج شهرستان کوار در حادثه تروستی حرم مطهر شاهچراغ (ع) با شجاعت هر چه تمام و در مقابل چشمان متجاوزان، به پدر مجروح خود کمک کرد. صدای تیراندازی در صحن‌های شاهچراغ (ع) می‌پیچد و هر کسی به گوشه‌ای پناه می‌برد؛ کنار یکی از ستون‌ها مردی می‌نشیند شاید از ترس یا هر چیز دیگری...؛ همان لحظه پدری فرزند خود را زیر بغل گرفته است و می‌دود.. کنار یکی از ستون‌ها مردی می‌نشیند شاید از ترس، از استرس یا هر چیز دیگری... و درست همان لحظه که پدری فرزند خود را زیر بغل گرفته است و می‌دود، در گوشه‌ای دیگر پسری که که گفته می‌شود او پدرش است، در حالی که شاید برای اولین بار است که صدای تیراندازی می‌شنود و حتی نمی‌داند ممکن است چند ثانیه بعد چه بلایی بر سر او یا اطرافیانش بیاید، هر طور شده دست مرد را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد. این دانش آموز شجاع، محمد مبین قدرتی؛ دانش

آموز پایه دوم دبستان امام خمینی(ره) شهر طسوج شهرستان کوار در
استان فارس است که شجاعانه ایستاد و به پدر زخمی خود کمک کرد



معلم شجاع و فداکار

وزش باد شدید در صبح روز 18 بهمن سال 76 در روستای بیجار سر شفت موجب آتش گرفتن بخاری نفتی کلاس دوم شد تا دانش آموزان در محاصره آتش قرار گیرند.

معلم فداکار شفتی که معلم کلاس پنجم بود زودتر از سایر معلمان خود را به کلاس رساند و 30 دانش آموز را که به علت قرار گرفتن بخاری کنار در امکان خروجشان نبود، یکی یکی از کلاس بیرون برد اما با بسته شدن در، در محاصره شعله های آتش قرار گرفت. به طرف پنجره کلاس دوید اما پنجره هم حفاظ داشت و نصف بدنش را توانست از پنجره رد کند اما سرش در حفاظ گیر کرده و حرارت آتش تمام صورتش را سوزاند.

اهالی روستای بیجار سر، پس از تلاش زیاد درب کلاس را شکستند و پیکر نیمه جان این معلم فداکار را به بیمارستان پورسینا قسمت سوانح سوختگی رساندند و از آنجا به بیمارستان سوانح سوختگی تهران عازم و چندین ماه در این بیمارستان بستری شد. در قسمتهای مختلف بدن او عمل جراحی صورت گرفت و شانزده روز در بیمارستان قمر بنی هاشم تهران بستری بود...

شجاعت نواب صفوی در نوجوانی:.....

قرار بود رضا شاه از دبستان حکیم نظامی دیدن کند. قرار شد سید مجتبی که طی دو سال چهار سال را خوانده بود، به عنوان نماینده دانش آموزان دسته گلی را تقدیم رضا خان کند. جلوی شاه که رسید، دسته گل را محکم کوبید توی صورت شاه؛ طوری شد که کلاه از سر رضا شاه افتاد.

مدیر بیچاره تا مرز اعدام پیش رفت و بالاخره دربار قبول کرد که سید مجتبی از دیدن جلال همایونی! هول شده است.

فرار پلیس ها!

نواب صفوی خود تعریف می کند: داخل حمام بودم که یکی آمد و گفت یک ماشین نظامی گمانم برای دستگیری تو آمده است. حمام را محاصره کرده اند و توی پله ها هم هستند. من پس از استحمام، آمدم بیرون و نماز خواندم... هیچ کدام از مأموران جرات نمی کردند جلو بیایند.

خلاصه لباس هایم را پوشیدم. امدم دم دخیل حمای، پولم را دادم. در حالی که آن ها داخل پله ایستاده بودند تا جلوی پله ها آمدم. گفتم: الله اکبر. مرحوم نواب قسم می خورد که وقتی یک تکبیر کشیدم، مأموران... پله ها را دو تا دو تا گرفتند و فرار کردند

قرار شد که نواب صفوی با شاه ملاقاتی داشته باشد. در همان روزی که « قرار بود این ملاقات انجام شود، در یکی از روزنامه ها مطلبی چاپ شده بود که یک نفر ادعا کرده بود: «من مسلمانم، ولی در اسلام چیزی به نام حجاب نیست».

قبل از این که نواب پیش شاه برود، عده ای از درباریان می خواستند آداب و رسوم و تشریفات حضور در محضر شاه را به او یاد بدهند. محمود جم نقل می کند، به او گفتم اول که داخل رفتی، این گونه سلام کن، با شاه آروم حرف بزن. موقع صحبت کردن دست هاتو حرکت نده و آروم باش» نواب در جواب صحبت های ما، فقط خیلی استوار و قاطع می گفت: «خودم بدم چطوری رفتار کنم.» در آخر هم وقتی زیاد به او یاد دادیم، «اخم کرد و گفت: «خب

وقتی رفت داخل، دیدیم صدای کوبیدن روی میز می آید! ایشان محکم به روی میز می کوبید و می گفت: «مگه مسلمون نیستین؟ چرا اجازه می دین این گونه مطالب چاپ بشه؟» نواب اعتراضات زیادی به شاه و نحوه اداره مملکت کرد

وقتی بیرون آمد و رفت، دیدیم شاه مضطرب است. او گفت: «این سید مثل یه افسری که با سرباز زیردستش صحبت می کنه، با من برخورد کرد! اصلاً انگار نه انگار که شاهی وجود داره» شاه حسابی کلافه شده بود.

در مجله پانزده خرداد این قضیه درباره نواب صفوی نقل شده که :

زمانی که آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی رحلت کردند ، بمناسبت اربعین در گذشت او ، هیأتی به نمایندگی از دربار و دولت و بازاریان و وعاظ ، برای تسلیت به نجف اشرف اعزام شدند که در این سفر ، و وعاظ ، برای تسلیت به نجف اشرف اعزام شدند که در این سفر ، نواب صفوی که آن موقع در نجف حضور داشت برخوردهایی را با این هیئت می کند از جمله :

روزی در حالی که مسجد هندی نجف از جمعیت موج می زد و هیأت ایرانی در کنار مراجع آن روز به خود می بالیدند و از هر گونه چشمی ، برای خود کوله باری از

حمایت و موفقیت بر می داشتند ، سید جوان 22 ساله ای به منبر نزدیک شده و بی اعتنا به همه ، بر پله دوم منبر نشست و با رشادتی که خاص پیغمبرزادگان است ، خدا را به عظمت یاد کرد و درود بر پیامبر

اسلام فرستاد و حاضرین بالاخص هیئت ایرانی را مخاطب قرار داد و گفت : عجباً! شما برای تسلیت گفتن به حوزه علمیه و تأیید روحانیت به اینجا آمده‌اید! و حال آن که در ایران با روحانیت مبارزه می‌کنید! آیت الله کاشانی این مرد مجتهد و مبارز ، در چنگال شما و در اسارت شما بسر می‌برد .

دولتی که شما به نمایندگی او به اینجا آمده‌اید ، بهترین فرزندان اسلام و مبارزین در راه خدا ، فدائیان اسلام را بجرم دفاع از حریم تشیع و امام صادق ع در زندان نگاه داشته و شما برای عوام‌فریبی به اینجا آمده‌اید! شما با حقایق اسلام بازی می‌کنید! شما اسلام و قرآن را بازیچه خود قرار داده‌اید!

نواب صفوی چنان با هیجان و قدرت به صحبت خود ادامه می‌داد که گویی روح را از کالبد حضار خارج ساخته و کسی را یارای پاسخ گفتن به او نبود .

* * *

در ندای خاوران آمده است که :

در یکی از مسافرت‌های مرحوم نواب صفوی به نورآباد لرستان ، بعضی از اهالی از ظلم و ستم فراوانی که فرمانده ژاندارمری نورآباد به مردم داشته و برای گرفتن اسلحه از عشایر ، آنان را شکنجه نموده و آنان را وارونه به سقف آویخته بود ، به شهید نواب صفوی شکایت می‌کنند .

نواب صفوی با اتومبیل خود به مقابل پاسگاه رفته و یکی از مأمورین پاسگاه را صدا می‌زند و به او می‌گوید : به فرماندهات بگو به مردم ظلم نکند و گرنه با این هفت تیر به حسابش می‌رسم . فرمانده ستمگر وقتی این پیغام نواب را می‌شنود ، بلادرنگ زن و بچه خود را برداشته سوار اتومبیل خود شده و به جانشین خود می‌گوید : تا این سید در این منطقه است من به نورآباد بر نمی‌گردم ، و شبانه منطقه را ترک می‌کند

وقتی حاج قاسم از عراقی ها لودر نو گرفت...

یکی از هم‌رزم‌های حاج قاسم می‌گوید: رفتم اهواز که من را انداختند [?] بندر فاو که سه منطقه‌ی کارخانه نمک، خور عبدالله و منطقه‌ای به نام البهار بود.

وقتی رفتم آن‌جا، حاج قاسم من را دید و گفت: آقای افزون شهید [] نشدی؟ گفتم: نه! من هنوز لیاقت پیدا نکردم. گفت: تو که یکی از ملاهای قدیمی کنارت هست! واقعاً هم این‌گونه بود. پدر هم‌سرم یکی از ملاهای قدیمی بود.

در سنگر به من گفت: همراهم می‌آیی برویم خط؟ گفتیم: هر جا که □ □
شما بگویی می‌آیم. رفتیم یک جایی که کانال بود و سنگر کمینی که حاج
قاسم می‌رفت داخلش برای دیده‌بانی

حاجی گفت: خدا با تو است! شب تا صبح را سنگر می‌زنی اما تیر □ □
نمی‌خوری. در همان منطقه‌ی کارخانه‌ی نمک یک منطقه‌ای به نام
سه‌راهی مرگ بود. محال بود گلوله به سمتت نیاید

یک بار از حاج قاسم پرسیدم: «چرا به این جا می‌گویند سه‌راهی □ ?
مرگ؟» گفت: «هر که به این منطقه برود امکان ندارد که تیر به سمتش
نیاید.» که من گفتم: «حاجی من چند سری رفتم، اما اتفاقی نیفتاده!»
حاجی خندید و گفت: «اون موقع خواب بودند!» حاج قاسم ما را برد
سنگر کمین و عراقی‌ها را نشانم داد و گفت: «این‌ها عراقی هستند اگر
دل و جرأت داری برو اون سمت. یک نفر دیگر هم بود به نام آقای
زارع منصوری که از همشهری‌های حاجی بود که بعدتر شهید شد.
دوربین را داد و نگاه کردم دیدم کلاً این جا جایگاه لشکر صدام است.

گفتم: «سردار برویم.» گفت: «یک شرایط دارد که اصلاً صحبت نکنی!»
«چون اگر زبانت را باز کنی بفهمند که ایرانی هستی تو را می‌کشند»

من با حاج قاسم و زارع منصوری حدود ساعت ۱۰ شب رفتیم آنجا و [?]
در صف عراقی‌ها نشستیم، غذا گرفتیم و خوردیم. چند تا لودر آنجا
بود. حاج قاسم به من گفت: «تو که راننده لودر هستی، می‌تونی یکی از
این لودرها را برداری؟» گفتم: «نه مگر می‌شود!» او گفت: امکانش را خدا
برای‌مان درست می‌کند.» رفتم دیدم یکی از دستگاه‌ها صفر است و هنوز
بیلش هم زمین نخورده. برگشتم به حاجی گفتم: «یکی از دستگاه‌ها
خوبه، ولی بقیه نه.» گفت: برو چک کن روغن و آبش رو.» گفتم: «بله
داره، ولی سوئیچ نداره!» گفت: «تو کیسه آخر پشت سر صندلی سوئیچ
هست» رفتم برداشتم و روشن کردم. حاج قاسم خودش کنارم نشست و
گفت: «حرکت کن»

از خاکریز اول و دوم که گذشتیم به خاکریز سوم که رسیدیم، شلیک □ □
دشمن شروع شد و متوجه شدند. صبح روز بعد رادیو لندن اعلام کرد که
قاسم سلیمانی آمد عراق یک دستگاه لودر برداشت و برد. از همان موقع
شدیم راننده مشهور

کتاب من قاسم سلیمانی هستم □ ?

ناصر کاوه □ 

روایت روزی که حاج قاسم سه بار تا مرز شهادت پیش رفت

سردار "حسنی سعدی" در همایش پاسداران علم و بصیرت که به  □ به مناسبت بزرگداشت شهید "الله‌دادی" و شهدای دانشجو برگزار شد به بیان خاطره‌ای از شهید "پورجعفری" درباره یک روز از زندگی حاج قاسم پرداختند و گفتند:

شهید پورجعفری عزیز می‌گفت فقط یک روز را براتون تعریف  می‌کنم. شهید پورجعفری به من گفت ای کاش وقت داشتیم و می‌نشستم برات تعریف می‌کردم. گفت فقط یه روز رفتیم کردستان

عراق داعش اومده بود در کردستان عراق. مردم خونه‌ها رو خالی کرده بودند و رفته بودند. تو یه خونه مستقر شدیم. صبحونه خوردیم

ایشون دوربین برداشت راه افتادیم توی منطقه. روی پشت بوم یه خونه [?] لب بالکن دوربین را گذاشت شروع کرد منطقه را شناسایی کند. من دیدم یه بلوک اون کنار افتاده این بلوک را برداشتم و گذاشتم روی سر بالکن تا ایشون دوربین را از سوراخ‌های بلوک بندازه که تک تیراندازهای داعش ما رو نزنند

خدا شاهده هنوز بلوک را نداشته بودم روی سر بالکن، تک تیرانداز زد، بلوک پاشید روی سر و کله من و حاجی و از این خونه رفتیم پشت بام یه خونه دیگه برا شناسایی

اونجا هم یه تیر زدن بغل گوش ایشون تیر رفت تو دیوار. باز از اینجا [?] رفتیم. به من گفت حسین برو بین اینجا سرویس بهداشتی کجا هست یه جای تمیز باشه که وضویی بگیریم و آبی به صورت بزنیم. رفتم گشتم

تمیز نبود، به حاجی گفتم بریم بغداد اینجا رفتم خیلی تمیز نیست. حاجی گفت تا بغداد ۱۸۰ کیلومتر راه هست، میریم خونه‌ای که امروز صبحونه خوردیم. گفتم بریم. وقتی رسیدیم من نشستم ایشون رفت وضو بگیره. دیدم دلم داره شور میزنه، استرس دارم، رفتم دنبالش ببینم کجا رفت.

رفتم دیدم وضو گرفته اورکت روی دست راستشه و جوراباش دست [?] چپش داره میاد گفتم از اینجا بریم. گفت حسین تو امروز چه طورت شده، گفتم بریم. گفت بذار جورابامو بپوشم گفتم تو ماشین بپوش. با زحمت ایشون رو سوار ماشین کردم و در رو بستم و راه افتادیم صد متر که از اون خونه فاصله گرفتیم تمام خونه با هفده نفر از نیروهای خودی که داخلش بودن رفت رو هوا. این سه مورد، مورد چهارم رفت برا شناسایی و ارتباط با بچه‌ها و دوستانمون، سوار ماشین بودیم که بچه‌ها داد زدن وایسا وایسا جلوتر نیا، ایستادیم. یه بمب کار گذاشته بودن تو جاده که چاشنی کششی داشت. بیست سانت دیگه مونده بود که ماشینمون بره روش منفجر بشه. شب رفتیم بغداد برا استراحت فقط

حاجی یک کلام گفت: عجب امروز دو سه بار می خواستیم شهید بشیم،
شهید نشدیم.

سردار سعدی در آخر این خاطره گفت: تمام زندگی حاج قاسم [?] استرس، خطر، ریسک و تلاش و کار و دست پنجه نرم کردن با مرگ بود.

حضرت حمزه شیر خدا

حضرت حمزه در میدان نبرد از دلیری و شجاعت کم نظیری بهره مند بود. یکی از میدان های جنگ که صحنه های رشادت های حمزه را در دل خود ثبت کرد، میدان احد است. ابن سعد در کتاب خود می نویسد: «حمزه بن عبدالمطلب در احد با دو شمشیر پیش روی رسول خدا صلی الله علیه و آله می جنگید و همواره می گفت: من شیر خدا هستم و به دل دشمن می تاخت».

رزم حمزه با دو شمشیر، از ویژگی های او به شمار می رود و جز او دیگری را سراغ نداریم که با دو شمشیر نبرد کرده باشد. وحشی، قاتل حمزه درباره مبارزه بی نظیر او در میدان احد می گوید: «به خدا سوگند من حمزه را زیر نظر داشتم، در حالی که با شمشیر مردم را می شکافت

و بر هیچ جنگاوری نمی گذشت مگر اینکه او را می کشت که از آن جمله یکی از بزرگان کفار، سباع بن عبدالعزی بود».

یکی از شاخص ترین لقب های حضرت حمزه، «اسدالله و اسد رسوله» به معنای شیر خدا و شیر رسول خداست که نه تنها پیامبر صلی الله علیه و آله ، بلکه امامان معصوم علیهم السلام در مناسبت های مختلف از حضرت حمزه با این لقب یاد می کردند. این لقب نشان گر روحیه سلحشوری و رشادت حمزه در میدان نبرد است که تاریخ نگاران می نویسند او همواره تا اعمال صفوف دشمن نفوذ می کرد و هیچ کس از دم تیغ آتش بارش سالم نمی گذشت.

خود حمزه نیز هر جا لازم می دید خود را معرفی کند، از خود با این لقب نام می برد و با آن بر خود افتخار می کرد. روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله خطاب به خواهر حمزه، صفیه چنین فرمود: «مژده باد شما را، اکنون جبرئیل نزد من آمد و به من خبر داد که در هفت آسمان نوشته شده است: حمزه پسر عبدالمطلب شیر خدا و شیر رسول خداست».

بی‌باکی شیخ محمدتقی بافقی در برابر رضاخان

یکی از شخصیت‌های استثنایی که بدون ذره‌ای وا همه رضاخان را نهی از منکر کرد مرحوم شیخ محمدتقی بافقی است. شیخ محمدتقی بافقی ذره‌ای به قدرت او واقعی نمی‌گذاشت و بطور مدام به او نامه می‌نوشت و با لحن قاطع و تند او را نهی از منکر می‌کرد. از آنجا که خط او خوب نبود، اسم رضاخان را از صدر نامه حذف می‌کرد و به یک شیخی که خطش خوب بود می‌داد تا نامه را با خط خوب بنویسد سپس خودش اسم رضاخان را در صدر نامه می‌نوشت. آن شیخ که بعداً فهمیده بود نامه‌ها با خط او به رضاخان ارسال شده وحشت، تمام وجودش را گرفته بود!

رضاخان مؤسس حوزه را توییح کرده بود که چرا به این شیخ اجازه بی‌ادبی و جسارت داده است تا اینکه آقای بافقی شجاعت را به اوج رساند و صبر رضاخان تمام شد. ماجرا از این قرار بود که زن رضاخان با دختران خودش به صورت مکشفه در ماه رمضان در ایوان صحن آینه

حرم حضرت معصومه(س) حاضر می‌شوند، هیچ کس در شهر جرأت نمی‌کند به او تذکر دهد، وقتی خبر به شیخ محمدتقی بافقی می‌رسد با کمال دلیری و شجاعت به صحن می‌آید و بر سر زن شاه فریاد می‌زند و نهی از منکر می‌کند، زن شاه خود را به دفتر تولیت می‌رساند و به رضاخان زنگ می‌زند که اگر تا دو ساعت خودت را به قم نرسانی و این شیخ را عقوبت نکنی من زن تو نیستم و اینگونه می‌شود که رضا خان در اسرع وقت با جمعی سفاک و هتاک به قم وارد می‌شوند و تمام طلبه‌ها را مورد حمله و ضرب و شتم و اهانت قرار می‌دهند و رضاخان شیخ محمد تقی را شخصا مضروب و با خود به تهران می‌برد و به شاه‌عبدالعظیم تبعید دائمی می‌کند.

امام خمینی بسیار شجاع بودند

حضرت امام در مقابل شاه و امریکا و قدرتهای پشتیبان شاه ایستادند.

در زمانی که ساواک وحشت ایجاد کرده بود امام مرتب علیه شاه پیام صادر می کردند از جمله:

بعد از فاجعه حمله کماندوهای شاه به فیضیه و قتل و غارت انجا،^۴ امام پیام خود را که لرزه بر کاخ نشینان انداخت، صادر کرد: **شاه دوستی یعنی غارتگری..شاه دوستی یعنی ضربه زدن به پیکر قرآن و اسلام..شاه دوستی یعنی تجاوز به احکام اسلام..شاه دوستی یعنی کوبیدن روحانیت...**

دژخیمان که بیش از هزار نفر بودند، به طلاب و روحانیون حمله ور^۴ شدند و با تیراندازی به طلاب، مدرسه را تصرف نموده و شروع به زدن و کشتن و خراب کردن و پاره کردن قرآنهای و لباس طلاب نمودند. در این حمله، دهانفر شهید و صد هانفر از طلاب زخمی شدند. که موقع خاتمه حمله، اجساد بی جان و نیمه جان را با خود بردند و معلوم نشد چه بر سر آنها آمد.

مانند همین حمله در تبریز به مدرسه طالبیه شد و آنجا را به حمام خون تبدیل کردند. (نهضت امام خمینی ج 1 ص 349)

حضرت امام در سخنرانی عاشورای 1342 خطاب به شاه فرمود:

بدبخت! بیچاره! چهل و پنج سال از عمرت میره! یک کمی تأمل کن! یک کمی تدبّر کن!... عبرت از پدرت بگیر!

امروز بمن خبر دادند که عده‌ای از وعاظ و خطبای تهران را برده‌اند سازمان امنیت. و تهدید کرده‌اند که از سه موضوع حرف نزنند. از شاه بدگوئی نکنند. به اسرائیل حمله نکنند. نگویند اسلام در خطر است و دیگر هر چه بگویند آزادند.

تمام گرفتاریها و اختلافات ما در همین سه موضوع نهفته است!⁵

وقتی در مرداد 43 لایحه کاپیتولاسیون در مجلس شورای ملی بتصویب رسید.

امام در 4 آبان 43 ساعت 8/5 صبح شروع به افشاگری علیه این توطئه جدید، نمودند و با سخنانی بسیار شورانگیز و مؤثر و حکیمانه، این مصوبه ننگین را برای مردم ایران فاش کردند. از جمله فرمودند: **قلب من در فشار است. ناراحت هستم... ایران دیگر عید ندارد... عید ایران را عزا کردند. ما را فروختند. عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران از بین رفت.. قانونی بمجلس بردند که تمام مستشاران نظامی آمریکا با خانواده‌هایشان، با کارمندان فنی شان، با کارمندان اداریشان، با خدمه شان و با هر کسی که به آنها بستگی دارد، از هر جنایتی که در ایران بکنند، مصون هستند!**

اگر یک خادم آمریکائی، یک آشپز آمریکائی، مرجع تقلید شما را وسط بازار ترور کند، زیر پای خود منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلو او را بگیرد! دادگاه‌های ایران حق محاکمه ندارند! باید پرونده به آمریکا برود و در آنجا اربابها تکلیف را معین کنند!

آقایان من اعلام خطر می‌کنم! ای ارتش ایران من اعلام خطر می‌کنم! ای سیاسیون ایران! من اعلام خطر می‌کنم! ای بازرگانان ایرانی من اعلام خطر می‌کنم! ای علمای ایران! من اعلام خطر می‌کنم! ای مراجع

⁵ نهضت امام خمینی ج 1 ص 459

اسلام من اعلام خطر می‌کنم! ای فضلا! ای طلاب! ای حوزه‌های علمیه ایران! ای نجف! ای قم! ای

مشهد! ای تهران! ای شیراز! من اعلام خطر می‌کنم!

وکلای مجلس شورا، انهاییکه به این امر رأی دادند، به‌کشور خیانت کردند. اینها وکیل نیستند! دنیا بداند

اینها وکیل ایران نیستند. اگرهم بودند، من عزلشان کردم! ازوکالت معزولند و تمام تصویب‌نامه‌هاییکه

تاکنون گذرانده‌اند: بی اعتبار است...^۶

ایه الله محمد علی شاه آبادی استاد حضرت امام از شجاعان بود

آن بزرگوار از سال 1330 ق . تا 1347 ق . در تهران اقامت داشت . در آن زمان چون تازه رضاخان به

قدرت رسیده بود یکی از مهم ترین اقدامات آیت الله شاه آبادی مبارزه با ظلم ستم شاهی وی بود ،

چنانکه امام قدس سره می‌فرمایند :

مرحوم آیت الله شاه آبادی علاوه بر آنکه یک فقیه و عارف کامل بودند یک مبارزه به تمام معنا هم

بودند .

در اوج خفقان رضاخانی ، آیت الله شاه آبادی ، از علمای تهران و دیگر شهرها خواست که در اعتراض

به ستمهای شاه در پناه حضرت عبدالعظیم در شهر ری گرد آمده ، متحصن شوند . ولی علماء نتوانستند

ایشان را همراهی کنند و در حالی که تنها دو نفر ایشان را همراهی می‌کردند دست از مبارزه خود

برنداشت و چون ماه محرم بود همه روزه با سخنرانیهای کوبنده فجایع رژیم را برای مردم بازگو

می‌نمود .

شیر بیشه حق

در موقعیتی که رضاخان تمام مساجد و منابر را تعطیل نموده بود آیت الله شاه آبادی هیچ گاه نماز و سخنرانی اش قطع نشد . زمانی هم که رضاقلدر پوشیدن لباس روحانیت را ممنوع کرده بود او فرزندان را به روحانی شدن و پوشیدن لباس مقدس روحانیت تشویق کرد و به برکت همین تلاش مخلصانه هفت تن از فرزندان ایشان روحانی شدند .

ماءموران رضاخان ، برای آنکه بتوانند صدای حق طلب آیت الله شاه آبادی را خاموش کنند ، منبر او را از مسجد جامع دزدیدند ولی از آن پس ایشان ایستاده سخنرانی می کرد و می گفت : منبر سخن نمی گوید اگر می خواهید سخنرانی تعطیل شود ، باید مرا ببرید و من هر روز قبل از اذان صبح تنهایی از منزل به طرف مسجد می آیم ، اگر عرضه دارید آن وقت بیایید و مرا دستگیر کنید!

بر پایه این گفتار شجاعانه روزی عده ای روباه صفت برای دستگیری شیخ عارف به مسجد جامع حمله ور شدند و با بی شرمی تمام همچون لشکر یزید چکمه پوشان وارد مسجد شدند که ناگاه آیت حق نهیبی بر آنها زد و همگی آنها پا به فرار گذاشتند و برای دستگیری ایشان در بیرون مسجد کمین کردند و آنگاه که آیت الله شاه آبادی از مسجد خارج شد فرمانده آنها رو به شیخ عارف کرد و گفت : آقای شاه آبادی ! آقای شاه آبادی ! تو باید همراه ما بیایی کلانتری !

آیت الله شاه آبادی ایستاد و در حالی که ابروانش به هم گره خورده بود گفت : برو به بزرگترت بگو بیاد! و به راه خود ادامه داد !^۷

نقل شده است زمانی که شهید قاضی طباطبایی در بافت کرمان تبعید شده بود اطاقی که آیت الله قاضی در آن روزهای تنهایی را می گذارند یک اتاق کوچک و محقری بود که از سطح حیاط دو پله پایین تر بود . مأمور ساواک طبق تعلیماتی که از طرف سازمان به او داده شده بود با گستاخی و بی ادبی رفتار می کرد . او برای اینکه زور و حاکمیت دستگاه را به رخ این غریب تبعیدی شجاع کشیده باشد ، بجای وارد شدن از در اتاق ، با کفش از پنجره می پرید وسط اتاق و با حالت غرور و خودخواهی با صدای خشن و ناهنجار خود دستور می داد : زود باش امضا کن! ...

چند روزی بدین منوال گذشت و آیت الله قاضی چند بار ایشان تذکر دادند که ادب را رعایت کند ولی آن بی ادب مغرور ، گوشش بدهکار نبود و دست از کار بی شرمانه خود بر نمی داشت . روزی هنگامی که مزدور خود فروخته با همان رفتار پست و همیشگی به وسط اتاق پرید ، سید دلاور آیت الله قاضی بلافاصله کتاب سنگین و ضخیم «المنجد» را برداشت و محکم پس گردن مأمور کوبید و فریاد زد : بی ادب! مگر

نگفتم مؤدب باش!... مغرور خودباخته ، با زبونی و ترس از اتاق بیرون
رفت^۸.

شجاعت شهید ایه الله شیخ فضل الله نوری

روز قبل از دستگیری شیخ فضل الله نوری ، سعدالدوله به منزل او آمد .
عده‌ای از اطرافیان شیخ حضور داشتند . سعدالدوله نزد شیخ نشست و
آهسته با ایشان گفتگو کرد . پس از چند لحظه فضل الله خطاب به
حاضران فرمودند : آقای سعدالدوله می‌گویند که دستهای مشخصی در
کار است که مرا دستگیر کرده و به دار آویزند و ایشان مصلحت می‌داند
که من هم به یکی از دو سفارت روسیه یا انگلستان پناهنده شوم . بعد با
تبسم فرمودند : من از کشته شدن خود بی‌اطلاع نیستم و به هیچ کس
غیر از خداوند پناهنده نمی‌شوم! سعدالدوله خطاب به شمس العلماء
گفتند : حفظ جان آقا بر تمام افراد علاقه‌مند به ایشان واجب است و من
چون می‌دانستم که آقا به این سفارتخانه‌ها پناهنده نمی‌شوند با یک
سفارت بی‌طرف یعنی سفارت هلند تماس گرفتم و گفتگو کرده‌ام تا در
صورتی که آقا اجازه فرمایند ، پرچم سفارت هلند را روی بام خانه نصب
کنیم تا ایشان در امان باشند . شیخ با تبسمی استهزاء گونه فرمودند
آقای سعدالدوله پرچم ما را باید روی سفارت بیگانه نصب کنند! چطور

ممکن است صاحب شریعت به من که از مبلغین احکام آن هستم اجازه
فرماید ، پناهنده به خارج از شریعت شوم! مگر قرآن نخوانده‌اید که
می‌فرماید :

« وَلَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا »^۹ من راضی هستم که
صد مرتبه بمیرم و زنده بشوم و مسلمین و ایرانیان مرا مثله کنند و
بسوزانند ولی پناهنده به اجنبی نشوم و بر خلاف شرع اسلام عملی انجام
ندهم^{۱۰}.

نساء : ۱۴۱ و

دیدار با ابرار^{۱۰}

جوان شجاع عراقی...

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزدیم

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. آنها همه مسافرین ماشین ما را پیاده کردند. انجا جنازه هایی افتاده بود.انها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا کشته میشوند

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید .تکلیف چیه؟ گفتم اینجا باید تقیه کنیم تا جان ما حفظ شود.اما ان جوان **گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم.**بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به خانواده ام خبر بده.

افراد سرنشینان ماشین ما همه تقیه کردند ولی آن جوان حاضر نشد از
امیرالمومنین بیزاری بجوید و آنها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به
.گلویش یکی به پایش و او کشته شد

وقتی به خانه رسیدم از دیدن آن صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف
بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه آن جوان رفتم و در
.خانه او را زدم

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه
کرد و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است!
تعجب کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی
که می لنگید و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی
بعد مردن ، امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و گفت از تو راضی
هستم. اما باید به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگی کنی. دست بر
محل گلوله گلویم گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح
.می ماند

.خوشا به حالش که امیرمومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم

شجاعت جوان باایمان

در جنگ جمل امیرالمؤمنین(ع) می‌خواست درجه‌ی ایمان کسی را به مردم نشان دهد. فرمود: آیا در میان شما کسی هست که قرآن را ببرد در مقابل دشمن بخواند و او را دعوت به حقّ کند

جوانی برخاست و گفت: آقا من می‌روم. فرمود: می‌دانی که رفتن تو چه نتیجه‌ای دارد؟ اگر بروی دست و پای تو را می‌برند، زبانت را جدا می‌کنند و بدنت را قطعه قطعه می‌کنند. با این حال باز هم حاضری بروی؟

تأملی کرد و گفت: بله، حاضرم. فرمود: بنشین

بار دیگر پرسید: آیا کسی هست که قرآن را ببرد و مقابل دشمن بخواند؟

دوباره همین جوان برخواست. این پیشنهاد سه بار تکرار شد.

امیرالمؤمنین(ع) فرمود: ای جوان چگونه است که تو این چنین استقبال از مرگ می‌کنی؟

گفت: آقا من ایمان به خدا و روز قیامت دارم. شما را حجت خدا می‌دانم. اطاعت امر شما را اطاعت امر خدا می‌دانم. در نظر من رفتن به سوی میدان جنگ، به امر شما، استقبال از مرگ نیست. من استقبال از حیات می‌کنم. زنده می‌شوم.

این جوان قران را گرفت و مقابل لشکر جمل ایستاد و آنها را به قران دعوت کرد اما آنها آمدند و دست راستش را قطع کردند. جوان قران را به دست چپ گرفت و آنها را به قران دعوت کرد ولی آنها آمدند و دست چپش را قطع کردند بعد او را شهید نمودند...

در جنگ جهانی دوم هنگام هجوم روسها به ایران،

ژاندارم سرجوخه ملک محمدی، سید محمد راثی هاشمی و عبدالله
شهریاری دو روز مقابل سپاه شوروی مقاومت کردند و در نهایت ۳
شهریور ۱۳۲۰ روی پل جلفا در خون خود غلطیدند.

مقاومت شجاعانه این سه سرباز تحسین نیروهای مهاجم و خصوصاً
فرمانده لشکر ۴۷ شوروی، سرلشکر نوویکف را که در مقابلشان ایستاده
بودند را برانگیخت.

او زمانی که پیروزمندانه از پل گذشت متوجه شد سربازان مسلح اش ۴۸
ساعت است که تنها با ۳ سرباز در حال نبرد بودند. او به نشانه احترام
یکی از درجه‌هایش را از روی دوش خود باز کرد و روی سینه سرجوخه
محمدی گذاشت و از چوپانی خواست تا ۳ سرباز شجاع را به شیوه
مسلمانان کنار پل آهنی دفن کند.

تدفین این ۳ سرباز با تشریفات کامل نظامی از سوی لشکر شوروی و در کنار خط آهن این پل صورت گرفت، مقبره‌ای که سال‌ها هیچ‌کدام از اعضای خانواده این سه شهید از آن با خبر نبودند.



یادبود این سه شهید گمنام

شجاعت نوجوان عراقی مقابل داعش

در کرکوک هنگام حضور داعش در آنجا، تعدادی از عناصر داعش در حال تعریف و تمجید از آنچه که پیروزی های خود می خواندند بودند که این نوجوان سخن آنان را قطع کرد و با شجاعت خاصی آنان را مشتی قاتل و خوک خواند.

منابع محلی با بیان این که شجاعت این نوجوان و صراحت و شیوایی کلامش سبب شگفتی شاهدان شده بود، افزودند: این نوجوان خطاب به داعشی های مسلح گفت: شما کشور را ویران کردید، عرب را نابود کردید، هر کسی را که با شما مخالفت کرد، کشتید، شما همانند خوک هستید، چه کسانی غیر از شما مساجد را ویران می کنند، جوانان را می کشند، زنان را می فروشند، اموال مردم را غارت، خانواده ها را آواره و شبانه روز مردم را تهدید می کنند؟»

داعشی ها او را دستگیر و بیست ضربه شلاق بر وی زدند...



شجاعت زید بن ارقم مقابل ابن زیاد

وقتی ابن زیاد با چوبدستی اش به سر مطهر امام(ع) جسارت کرد، زید بن ارقم که یکی از صحابه ی سرشناس پیامبر(ص) بود بلند شد و به ابن زیاد که حاکم خونخوار کوفه بود اعتراض کرد و گفت من دیدم پیامبر(ص) این لب و دهان را می بوسید. در ماجرای دیگر پیامبر(ص) فرمود: «خدایا من این دو(امام حسن(ع) و امام حسین(ع)) و مومنان صالح را به تو می سپارم».

سپس زید بن ارقم از کاخ ابن زیاد خارج شد و گفت: ... ای مردم عرب! شما پس از این روز، برده اید! فرزند فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را فرمانروا ساختید. او کسی است که خوبان شما را می کشد و... از رحمت خدا دورباد آن که به ذلّت راضی شد.

شجاعت عبدالله بن عقیف در مقابل ابن زیاد خونخوار

عبدالله بن عقیف ازدی

از بزرگان شیعه ، که در مجلس ابن زیاد در کوفه ، به او اعتراض کرد .
وی از شیعیان برجسته و زاهدان روزگار در کوفه بود ، ناینبایی روشندل
و آگاه و شجاع . چشم چپ خود را در جنگ جمل و چشم راست خود را
در جنگ صفین از دست داده بود . پس از شهادت سیدالشهدا (ع) و
یارانش در کربلا و آوردن اسیران اهل بیت در یازدهم محرم به کوفه،
عبیدالله بن زیاد در مسجد جامع شهر مردم را به نماز فراخواند، سپس
بالای منبر رفت و در کمال وقاحت و بی‌شرمی گفت: «خدای را سپاس که
حق و اهلش را ظاهر کرد و امیرالمؤمنین یزید بن معاویه و حزبش را
یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعیانش را هلاک
کرد!»

این سخن موهن و جسارت‌آمیز اگرچه بسیاری از حاضران را ناراحت
کرد اما تهدیدهای عبیدالله بن زیاد و کشتن و حبس هر معترض و
منتقدی سبب شد آنها سکوت پیشه کنند و اعتراضی نکنند، در این میان
عبدالله بن عقیف ازدی این مرد خدا و با ایمان و انسان فداکار هنوز
سخن ابن زیاد تمام نشده بود که از جا برخاست و به سخنان اهانت‌آمیز
عبیدالله بن زیاد اعتراض کرد و در میان انبوه مردم فریاد برآورد و

گفت: ای پسر مرجانه! همانا دروغگو و پسر دروغگو تویی و پدرت و دروغگو آن کس و پدر او که تو را به حکومت کوفه منصوب کرد - نه حسین بن علی و پدرش - ای پسر مرجانه! آیا فرزندان پیامبر را می‌کُشی و در جایگاه صدیقین و خوبان قرار گرفته و سخن می‌گویی؟

. ابن زیاد دستور داد دستگیرش کنند . بستگانش او را از مجلس بیرون بردند . سربازان حکومت برای دستگیری او ، خانه اش را محاصره کردند . وی با آنکه نابینا بود ، با راهنمایی دخترش ، در مبارزه ای دلیرانه و شمشیر به دست ، با مهاجمان درگیر شد . او را دستگیر کرده و به شهادت رساندند . اعتراض او در مجلس ابن زیاد ، نوعی مبارزه آشکار با والی کوفه و حکومت یزیدی محسوب شد و شجاعت و بی باکی او در دفاع از محرمات و مقدسات ، الگویی برای حقگویی در برابر جباران گشت . رجزهای حماسی او هنگام نبرد با مهاجمان به خانه اش ، نشان دهنده روح بلند و با شهامت اوست . از جمله شمشیر را می چرخاند و فریاد می زد

وَاللّٰهُ لَوْ فُرِّجَ لِيَ عَنْ بَصَرِي

ضَاقَ عَلَيَّكَ مَوْرِدِي وَ مَصْدَرِي

. به خدا سوگند اگر بینا بودم عرصه بر شما تنگ می شد

او را گردن زده و در کناسه کوفه به دار آویختند . حرکت انقلابی فرزندان
عفیف را نخستین جرقه انقلاب بر ضد سلطه اموی پس از حادثه کربلا
دانسته اند^{۱۱}

. بحارالانوار ، ج 45 ، ص 119 ، سفینه البحار ، ج 2 ، ص 135^{۱۱}

